

شاه بی‌پناه (Solus Rex)^۱

مثل همیشه، شاه با سروصدای کشمکش بین نگهبانان سحر و نیمه‌ی صبح (morndammer Wagh, erldag wagh) از خواب بیدار شد. نگهبانان سحر که بی‌جهت وقت‌شناس بودند، در دقیقه‌ای که از قبل تعیین شده بود، پست نگهبانی‌شان را ترک می‌کردند، در حالی که نگهبانان نیمه‌ی صبح همیشه با تعداد ثانیه‌هایی ثابت دیر می‌رسیدند و این قضیه نه به دلیل اهمال، بلکه احتمالاً به این دلیل بود که ساعت نقرسی کسی برحسب عادت عقب می‌ماند. بنابراین آنان که پست خود را ترک می‌کردند و آنان که به سر پستشان می‌آمدند، همیشه یکدیگر را در یک مکان ملاقات می‌کردند. باریکه راهی درست در زیر پنجره‌ی اتاق خواب شاه، بین دیوار عقبی کاخ و پیچ‌های درهم‌گره خورده‌ی امین‌الدوله که متراکم بودند اما شکوفایی‌شان بی‌پرکت بود و در زیر آن هرگونه آشغالی پراکنده: پر مرغ، ظرف‌های سفالی شکسته، قوطی‌های قلعی لب قرمز محتوی پومونا، نوعی کمپوت ملی. این ملاقات‌ها همیشه با صدای درگلو مخفی شده‌ی کشمکشی کوتاه و نیک‌خواهانه همراه بود (و این سروصدا بود که شاه را از خواب بیدار می‌کرد) چون یکی از قراولان سحرگاهی که سرشتی رندانه داشت، تظاهر می‌کرد نمی‌خواهد لوحی را که اسم شب بر آن حک شده است، به یکی از مردان صبحگاهی، پیرمردی پست و احمق و زودرنج، یکی از سربازان برگشته از

۱- نام وضعیتی است در بازی شطرنج که در آن یکی از بازیکنان تمام مهره‌هایش به جز شاه را از دست داده باشد. (م)

۲- آنچه در این قصه با حروف لاتین در برانتز ظاهر شده و معنایش در پاورقی نیامده، در واقع زیلان تولی (به قصه‌ی آخر زمین رجوع کنید) و ساخته‌ی نابوکند است. معانی این گفته‌ها گاهی به طور واضح و گاهی به طور متر از متن قصه مشخص است. (م)

جنگ سوور هولم (Swirhulm)، تسلیم کند. بعد از این ماجرا دوباره سکوت حکم فرما می‌شد و تنها صدای قابل شنیدن صدای نجواگونه‌ی گاه تند و گاه کند شونده‌ی باران بود - شبیه درگوشی حرف زدن کسبه - بارانی که هر سال دقیقاً ۳۰۶ روز از ۳۶۵ یا ۳۶۶ روز سال می‌بارید، بنابراین مدت مدیدی بود تغییر ناگهانی آب و هوا برای کسی مشکلی پیش نمی‌آورد (این را باد به پیچ امین الدوله گفت).

شاه به پهلوی راست چرخید و مشت سفید بزرگی را حایل گونه‌اش کرد، به سمتی که نشان سلطنتی گلدوزی شده روی روبالشی نقشی شطرنجی بر آن حک کرده بود. بین لبه‌های داخلی پرده‌ی قهوه‌ای رنگ که کاملاً به هم جفت نشده بود، در پنجره‌ی تنها ولی عریض، شعاعی از نور کف صابونی رسوخ کرده بود و شاه ناگهان امری قریب‌الوقوع را به خاطر آورد (حضورش در پرده‌برداری از پلی که به تازگی روی رودخانه‌ی اگل (Egel) زده بودند) که به نظر می‌رسید تصویر نامطبوع آن به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر هندسی در آن سه‌گوش پریده رنگ روز حک شده است. او به پل، کانال یا کشتی‌سازی علاقه‌مند نبود و هر چند پس از گذشت پنج سال - بله، دقیقاً پنج سال (۸۲۶ روز)^۱ - حکمرانی بی‌محتوا، در واقع می‌بایستی به حضور استوارانه در امور مختلفی که به دلیل بی‌اهمیتی ذاتی‌شان در ذهنش (که در آن مسائلی بسیار متفاوت با امور مربوط به وظایف درباری‌اش، به طرز ابدی و اطفانشدنی کمال یافته بود) نفرت او را برمی‌انگیختند، عادت کرده باشد، هر وقت مجبور می‌شد نه تنها با هر آنچه مستلزم لبخند دروغین ناشی از جهل عمدی او بود، بلکه با آنچه جز روکشی بر معیارهای مرسوم بر امری بی‌معنا یا شاید حتی لاوجود نبود تماس برقرار کند، احساس خشمی ملال‌آور بر او غلبه می‌کرد.

اگر پرده‌برداری از پل که حتی نقشه‌ی آن را به یاد نمی‌آورد ولی تردید نداشت آن را تصویب کرده، صرفاً مراسمی عوام‌پسندانه به نظرش می‌آمد،

۱- پنج سال معدول ۱۸۲۶ روز است. تیسرو می‌کنم در متن انگلیسی عدد (۱) از قلم افتاده. (م)

علتش این بود که هرگز هیچ کس به خود زحمت نداده بود از او بپرسد آیا به آن ثمره‌ی دقیق فن‌آوری معلق در هوا علاقه‌ای دارد یا نه و با وجود این، او می‌بایستی امروز در خودرویی روباز با سپری دنداندار به آهستگی از روی آن عبور می‌کرد و این برایش شکنجه‌آور بود. بعد وجود آن مهندس دیگر بود که از وقتی تصادفاً اشاره کرده بود (به همین سادگی، برای رهایی از دست کسی یا چیزی) که اگر جزیره‌شان دارای تک کوهی مناسب برای کوه‌نوردی می‌بود، او می‌توانست از این ورزش لذت ببرد (کوه آتش‌فشانی قدیمی در کناره‌ی ساحل که مدت‌ها بود فعالیتت نداشت، به حساب نمی‌آمد، همچنین آن فانوس دریایی در قلعه‌ی آن، که آن هم از کار افتاده بود) مردم از او یاد می‌کردند. این مهندس که شهرت مشکوکش در اتاق نشیمن بانوان درباری که جذب رنگ پوست عسلی و گفتار پرکنایه‌ی او شده بودند رونقی بسزا داشت، پیشنهاد کرده بود صحرای مسطح و نامسکون مرکز جزیره را بالا بیاورند و با استفاده از روش باد کردن زیرزمین، کوهی صخره‌ای از آن بسازند. ساکنان محلی آن نقاط اجازه داشتند در طول زمانی که زمین باد می‌شد، در خانه بمانند. بزدلانی که ترجیح می‌دادند نواحی تحت آزمایش را ترک کنند، نقاطی که خانه‌های آجری کوچکش تنگ هم فشرده بود و گاوهای سرخس مبهوت از تغییر ارتفاع زمین ماغ می‌کشیدند، بعد از بازگشت به مجازاتی محکوم می‌شدند که شامل اجبار به اقامتی بسیار طولانی‌تر در آن سرزمین صخره‌ای تازه شکل گرفته در مقایسه با مدت زمانی بود که از آن سرزمین مسطح محکوم به فنا عقب‌نشسته بودند. مرغزاران آرام آرام بالا آمدند، تخته‌سنگ‌ها پشت‌گردشان را حرکت دادند، نه‌ری بی‌جان از بستر بیرون غلتید و در مقابل چشمان متحیر خودش تبدیل به آبشاری شد، درختان با ریشه‌ای در یک صف راهی سمت ابرها شدند و بسیاری از آن‌ها (مثلاً درختان صنوبر) از این سفر لذت بردند، روستاییان تکیه زده بر نرده‌های ایوان‌ها، دستمال‌هایشان را تکان دادند و رشد حاصل از تورم مناظر را ستودند. این چنین بود که کوهستان رشد کرد و برآمد، تا اینکه مهندس دستور داد تلمبه‌های هیولآسا متوقف شوند. ولی شاه که همواره در مقابل آمادگی مشاورانش برای

تصویب هر طرح احمقانه‌ای مقاومت می‌کرد (در حالی که طبیعی‌ترین و انسانی‌ترین حقوقش با قوانینی شاق محدود شده بود) بی آنکه فرصتی داشته باشد از اینکه اجازه‌ی این آزمایش را صادر نکرده است متأسف شود، به انتظار دستور توقف ننشست و دوباره به چرت زدن پرداخت، و حالا دیگر خیلی دیر شده بود و مهندس مخترع پس از اختصاص دادن امتیاز کاشتن درختان شته زده در مکان‌های سر بسته به خود، دست به خودکشی زده بود (به هر تقدیر، این گونه بود که روح چرت این قضیه را برای آدم چرتی روایت کرد).

شاه تا ساعت هفت و نیم خوابید و در لحظه‌ی معمول ذهنش فعال شد و آماده بود تا به دیدن فرای (Frey) برود، که خود فرای وارد اتاق خواب شد. این مرد (Konwacher) فرتوت که مبتلا به بیماری اُسم بود، گویی در فوریتی شتاب کند، بدون استثنا در حرکاتش صدای اضافه‌ی عجیبی از خود درمی‌آورد، هرچند شتاب با دیدن اینکه او هنوز آماده‌ی مردن نیست، به کارش نمی‌آمد. او تشتی نقره را روی چهار پایه‌ای که نشیمن‌گاهش را به شکل قلب درآورده بودند، پایین آورد، همان‌گونه که مدت نیم قرن در خدمت دو شاه چنین کرده بود؛ امروز شاه سومی را از خواب بیدار می‌کرد که این آب که بوی وانیل می‌داد و ظاهراً ورد پر آن خوانده شده بود، احتمالاً برای پیشینیانش نقش آب متبرک را نیز ایفا می‌کرده است. ولی حالا دیگر این امری کاملاً زائد بود و با وجود این، هر روز صبح سروکله‌ی تشت و چهار پایه، همراه با حوله‌ای که پنج سال پیش تاشده بود، پیدا می‌شد. پیشکار پیر در حالی که همان صدای ویژه‌اش را از خود درمی‌آورد، نور روز را در تمامیتش اذن دخول داد. شاه همیشه متعجب بود که چرا فرای به جای کورمال گشتن در فضای نیمه تاریک برای جابه‌جا کردن چهار پایه و آوردن دیگر اسباب بی‌فایده‌اش به کنار تخت، اول پرده‌ها را باز نمی‌کند. اما صحبت با فرای به دلیل ناشنوایی او که بسیار برانزنده‌ی موهای سفید برفی‌اش بود، کار آسانی نبود: او با پنبه‌ی بهداشتی که هلت سن از دنیا بریده شده بود و وقتی با تعظیمی به تخت خواب از اتاق بیرون رفت، ساعت دیواری اتاق خواب با وضوحی بیشتر به تیک تاکش ادامه داد، گویی دوباره از زمان پر شده باشد.

اکنون اتاق خواب با شکاف ازدها شکلی که سقف آن را می‌پیمود و درخت
عظیم جالباسی مانند یک درخت بلوط در گوشه‌ای، مرکزیت یافت. یک تخته
اتوی قابل ستایش به دیوار تکیه داشت. چیزی برای بیرون کشیدن چکمه‌ی
سواری از پاشنه‌ی پا، آلتی منسوخ به شکل سوسکی چدنی و عظیم‌الجثه زیر
لبه‌ی یک میل راحتی که با رویه‌ی سفید مخصوص پوشش مبلمان پوشش داده
شده بود، به کمین نشسته بود. یک کمد لباس از جنس چوب بلوط، کدر، وزین و
تخدیرشده از نفتالین، در کنار سبد حصیری تخم‌مرغی شکل، مخصوص
لباس‌های کثیف، که توسط جهانگردی ناشناخته مثل کریستف کلمب به آن
گوشه پرتاب شده بود، قرار داشت. اشیای مختلفی بی‌آنکه منظوری خاص را القا
کنند، به دیوار آبی رنگ آویزان بودند: یک ساعت دیواری (در بالا حضور آن را
متذکر شدیم)، قفسه‌ای مخصوص نگهداری دارو، یک هواسنج کهنه که به جای
نشان دادن فشار واقعی هوا آنچه را به خاطر داشت نشان می‌داد، طرحی نقاشی
شده با مداد از یک دریاچه با نیزاری و یک مرغابی که در حال اوج گرفتن بود،
عکس تار مردی با چکمه‌های چرمی به پا نشسته بر پشت اسبی که دمش ناپیدا
بود و افسارش به دست مهتری عبوس در جلوی ایوان، همان ایوان با
پیشخدمت‌های چهره درهم کشیده در پای پله‌هایش، چند گل پف کرده‌ی
فشرده در زیر شیشه‌ای غبار گرفته در قابی مدور... قَلت مبلمان و بی‌ارتباط بودن
کامل آن‌ها به احتیاجات و عواطف شخصی که از این اتاق خواب جادار استفاده
می‌کرد (به نظر می‌آمد قبلاً هازمودر (Husmuder)، که لقب همسر شاه پیشین
بوده در آنجا سکونت داشته) ظاهری عجیب از محلی که در تصرف کسی نباشد،
ارائه می‌داد و اگر به سبب آن تشت فضول و آن تخت خواب آهنی که مردی ملبس
به لباس خوابی با یقه‌ای حاشیه‌دوزی بر لبه‌اش نشسته بود و کف پاهای لخت
قدرتمندش روی زمین قرار داشت نبود. ممکن نبود بتوان تصور کرد کسی
شب‌هایش را در آنجا می‌گذراند. پنجه‌های پایش به دنبال یک جفت سرپایی
چرمی گشت و آن را یافت. شاه که لباس خوابی به تیرگی رنگ آن صبح به تن
داشت، عرض اتاق را که کفپوش چوبی‌اش قرچ و قرچ می‌کرد پیمود تا به در

نمدپوش رسید. بعدها که آن روز را به خاطر آورد، به نظرش رسید پس از اینکه از خواب بیدار شده بود، سنگینی نامأنوسی را، بار عذاب مقدر روزی را که در پیش داشت، هم در مغز و هم در ماهیچه‌هایش به گونه‌ای تجربه کرده بود که اقبال بدی که آن روز در پی داشت (و در آن هنگام نیز در زیر نقاب کسالت جزئی پل اگل به هشدار نشسته بود) با تمام پوچی و یأسش، از آن زمان به بعد در نظر او به گونه‌ای حلال مسائل جلوه‌گر شده بود. ما تمایل داریم مشخصاتی را به زمان گذشته نسبت دهیم که آن را به زمان حائل بیرون از انتظارمان مرتبط می‌کند، (همین حالا در دستم بود، همین جا گذاشتمش، ولی حالا نیست)، که در واقع به این می‌ماند که آدمی بی‌اصل و نسب به یک نشان اشرافیت خریداری شده بنازد. ما بندگان وقایع متصل به هم تلاش می‌کنیم تا با حلقه‌ای خیالی سلسله ببندیم. وقتی به عقب می‌نگریم، مطمئنیم راهی که پشت سر می‌بینیم، همان است که ما را به آرامگاه یا چشمه‌ای که خود را کنار آن یافته‌ایم، رسانده است. جهش‌ها و سقوط کردن‌های غیرمعقول زندگی تنها زمانی در ذهن دوام می‌آورند که در وقایع پیشین، نشانه‌هایی از حالت ارتجاعی و لرزانندگی آنها قابل اکتشاف باشند. از قضا، این افکار بود که از ذهن دیمیتری نیکلایوویچ سینیوسف (Dimitri Nikolaevich Sineusov)، هنرمندی که دیگر مستقل نبود، گذشت، و غروب شده بود و کلمه‌ی رنو (RENAULT) در حروفی به رنگ یاقوت و نظم یافته به شکل عمودی درخشید.

شاه به جستجوی صبحانه پرداخت. هیچ وقت نمی‌دانست قهوه‌اش در کدام یک از پنج اتاقی که در طول تالار سرد سنگی با پنجره‌های هلالی شکل تار عنکبوت گرفته قرار داشت، به انتظار نشسته است. با گشودن هر در، سعی کرد میز کوچک صبحانه را بیابد و سرانجام آن را در جایی یافت که تناوب یافتنش در آنجا از بقیه کمتر بود، در زیر پرتره‌ی بزرگ و بسیار تیره‌ی شاه پیشین. چهره‌ی گافون (Gafon) شاه را در سنی کشیده بودند که او به یادش می‌آورد. اما به مشخصات چهره، طرز ایستادن و تناسب هیكلش آن چنان جلالی بخشیده شده بود که هرگز جزو مشخصات آن پیرمرد بی‌قرار و تلخ‌ته‌ی شانه خمیده با آن

چرودک‌های بدشکل بر بالای لب بالایی کمی کج و بی‌مویش نبود. کلمات نشان مخصوص سلطنتی، "بین و حکم بران" (Sassed ud halsem) را راندان، با در نظر داشتن او در ذهن، به "سندلی راحتی و براندی فندق" (Sassed ud hazel) تغییر می‌دادند. او سی و چند سال حکومت کرد، در هیچ‌کس نه عشقی برانگیخت و نه نفرتی. باوری یکسان در قدرت نیکی و قدرت پول داشت. در تصویب اکثریت آرای پارلمان که آرزوهای بی‌روح انسان دوستی‌شان با روح حساس او جور درمی‌آمد، مطیع بود و از خزانه‌ای مخفی افعال نمایندگان را که طرفداری‌شان از تاج و تخت دوام آن را استقرار می‌بخشید، سخاوتمندانه پاداش می‌داد. دیرزمانی بود که امور پادشاهی برای او به چرخ طیار عادت‌ی ماشینی تبدیل شده بود که وجه تشابه چرخش معمول آن را ملت مطیع در جهل‌نگه داشته شده و پارلمانی (Peplerhus) که درخششی همچون نور تیره و شکننده‌ی شمعی پیه‌اندود داشت، یادآور بودند. و اگر سال‌های آخر حکمرانی او با شورش تلخ همچون آروغی که به دنبال صرف شامی طولانی و بی‌دغدغه می‌آید، زهرآگین شد، گناه او نبود، بلکه تقصیر خلق و رفتار ولیعهد بود. در واقع در گرماگرم بلوا، شهروندان نیک‌سرشت دریافتند که پروفیسور ون سکانک (Ven Skunk)^۲ که روزگاری تازیانه‌ی جهان دانش‌پژوهان بود و اکنون از یادها رفته بود، خیلی هم در اشتباه نبود وقتی تأکید کرده بود که بارداری نوعی بیماری است و هر نوزادی غده‌ای قائم به خود و اغلب بدخیم در وجود پدر که "هستی خارجی" یافته باشد.

شاه فعلی (بگذارید قبل از اینکه به تخت بنشایم، آن‌گونه که در بازی شطرنج مرسوم است با حرف K او را مشخص کنیم) خواهرزاده‌ی آن پیرمرد بود و در ابتدا هیچ‌کس انتظار نداشت این خواهرزاده به جای شاهزاده آدولف (Adulf)، پسر گافون شاه، که لقب کاملاً گستاخانه‌اش (بر اساس شباهتی

۱- نوعی نوشتاری انگلیسی نابوکف در این جمله با یس و یسیت کردن حروف در زبان اختراعی خودتوس.

شاه را به راحت‌طلبی و تیراب‌خوارگی توصیف می‌کند. (م)

۲- Skunk معنی سموری بسیار بدبو می‌دهد. طعنه‌ای است به فروید. (م)

شایسته در قافیه) به دلیل رعایت ادب باید شاهزاده فیگ (Fig)^۱ ترجمه شود، و محقانه تفویض سلطنت به او قول داده شده بود، به تخت بنشیند. K در کاخی دورافتاده تحت سرپرستی اصیل زاده‌ای جاه طلب و کج خلق و همسر اسب شکل نرینه و شش بزرگ شده بود و از این رو آشنایی چندانی با پسر دایی اش نداشت و دیدارهایش با او تنها از زمانی که او بیست ساله شده بود و آدولف حدود چهل سال داشت، کمی بیشتر شده بود.

مقابل رویمان جوانی بی قید و سالم داریم که گردنی تنومند، لگن خاصره‌ای پهن، چهره‌ای گونه برجسته و یک دست صورتی رنگ، همراه با چشمانی درشت و زیبا دارد. سبیل کوچک کریمش، شبیه یک جفت پر کبود رنگ، هیچ تناسبی با لب‌های کلفتش که همیشه طوری چرب به نظر می‌آمد گویی همین الآن از مکیدن مغز استخوان مرغی فارغ شده است، نداشت. موهای ضخیم و تیره رنگ و بدبویش که آن هم چرب بود، حالتی جلف به سر بزرگ و محکم کاشته شده بر بدنش می‌داد، که در ثول (Thule) غیرعادی بود. تمایل زیادی به پوشیدن لباس‌های پرزرق و برق داشت و در عین حال مثل پایوگ‌ها (Papugh) نازیب بود. در موسیقی، مجسمه‌سازی و نقاشی تبحر داشت، اما می‌توانست ساعت‌ها با شخصی بی فرهنگ و جاهل ممارست کند. وقتی به نوای ویولن هوش ربای پرلمان (Perlman) گوش می‌داد، اشکی وافر می‌ریخت، همان‌طور که هنگام برداشتن تکه‌های شکسته‌ی جام مورد علاقه‌اش. اگر سرش به کاری گرم نبود، هر لحظه آماده بود هر چه از دستش برمی‌آید برای همه انجام دهد؛ و در حالی که سراپا نشاط زندگی را می‌جست، خس خس می‌کرد و به آن سقلمه می‌زد، همواره در پی تدابیری برای افزایش دردهایی بسیار عمیق‌تر از غصه‌های روح خودش در افرادی بود که وجودشان ارزش چندانی برای او نداشت. دردهایی که به دنیایی دیگر، آن دنیای دیگر، وابسته بود.

۱. Fig در زبان انگلیسی معنی انجیر می‌دهد. کلمه‌ی باوزن صدای Fig که احتمالاً نابوکف در مد نظر دارد Pig است که معنی خوک می‌دهد و در زبان انگلیسی اگر به کسی اطلاق شود معنی خوارکننده‌ای دارد. (م)

K در بیست سالگی وارد دانشگاه آلتیمار (Ultimar)^۱ در فاصله‌ی ششصد و پنجاه کیلومتری پایتخت، تماماً خلنگ زار در ساحل دریای خاکستری شد و در آنجا مطالبی درباره‌ی مسائل اخلاقی مربوط به شاهزادگان منتظر تاج و تخت آموخت، و اگر اجتناب از مباحثات و سخنانی نبود که ممکن بود ناشناس بودن او را که آسان به دست نیامده بود به مخاطره اندازد، می‌توانست بیش از این هم بیاموزد. سرپرستش، کنت، که هفته‌ای یک بار به دیدن او می‌آمد (گاهی نشسته بر ترک موتورسیکلی که زن پرائرزی‌اش می‌راند)، به طور مرتب بر این نکته تأکید داشت که تاجه اندازه خطرناک، زننده و شرم‌آور خواهد بود اگر حتی یکی از دانشجویان یا استادان پی ببرد این جوان لاغر اندام و ترش‌رو، که به همان اندازه در دروسش کوشا بود که در بازی Vanbol در حیاط دویست ساله‌ی پشت کتابخانه، پسر صاحب دفتر اسناد رسمی نیست بلکه خواهرزاده‌ی شاه است. اطلاعاتی نداریم آیا این موضوع ناشی از تسلیم به یکی از هوس‌هایی بود که در احمقانه بودنشان معمایی نهفته است و شخصی ناشناس، قدرتمندتر از شاه و پارلمانش، را بر آن می‌داشت تا بنابه دلیلی زندگی فقیرانه و یکنواخت شمالیان وفادار به میثاق‌های نیمه فراموش شده‌ی آن سرزمین (île triste et lointaine)^۲ را دچار زحمت کند یا اینکه سرپرست غرض‌ورز نقشه‌های خود و محاسبات دوراندیشانه‌اش (قرار بود سرپرستی از فرزندان شاه محرمانه باقی بماند) را در سر می‌پروراند. دلیلی هم برای راندن حدسی در این مسئله وجود ندارد، چون به هر تقدیر دانشجویی از قاعده برون به مسائلی دیگر سرگرم بود. کتاب، توپ بازی، اسکی (در آن زمان زمستان‌ها برقی بود)، ولی از همه بیشتر، شب‌های مراقبه در کنار اجاق و کمی بعد عشقش به بلیندا (Belinda)، همگی آن چنان هستی‌اش را انباشته بود که توجهی به دسیسه‌های کوچک و پیش پا افتاده‌ی شبه سیاسی نداشت. از این گذشته، در حین اینکه با جدیت تاریخ و وطنش را مطالعه می‌کرد،

۱. Ultimar: به معنای نهایت و آخر است. داستان قبلی Ultima Thule به همراه این داستان دو فصل اول کتابی بودند که نابوکد هیچ‌گاه آن را به پایان نرساند. (م)

۲. جزیره‌ی عمگین و دور افتاده. (م)

هرگز به این فکر نیفتاد در رگ‌هایش همان خونی که در رگ‌های شاهان پیشین جریانی سریع داشته، مشغول چرت زدن است، یا زندگی واقعی به سرعت در حال گذر، همان "تاریخ" است. تاریخی که از تونل قرون به زیر نور خورشید پریده رنگ فوران کرده است. به دلیل اینکه تمرکز رشته‌ی مطالعاتی‌اش تا به یک قرن قبل از حکمرانی گافون شاه محدود می‌شد، یا چون جادویی که به طور غیرارادی توسط هشیارترین شارحان تاریخ در او نمو می‌کرد به نظرش بسیار پربهاتر از تجربه‌اندوزی خود او بود، عشق به کتاب بر شاهد عینی فائق آمد و بعدها که سعی کرد دوباره با زمان حال رابطه برقرار کند، می‌بایست خود را متقاعد می‌کرد نوشته‌های بی‌اعتباری را که تنها فایده‌شان از شکل خارج کردن بُعد مأنوس افسانه‌ها بود (آن پل روی رودخانه‌ی آگل، آن پل خون افشان) کاملاً به دور بیفکند.

قبل از شروع دومین سال دانشگاهش و در حین گذراندن تعطیلاتی کوتاه مدت در پایتخت، در مهمانخانه‌ای ارزان قیمت به نام باشگاه اعضای کابینه، در اولین بار عام شاه، ولیعهد را مردی چاق و از خودراضی که چهره‌اش به طرزی زننده جوان و خوش قیافه بود و هر کسی را که این جذابیت را در چهره‌ی او تشخیص نمی‌داد به مبارزه می‌طلبید، ملاقات کرد. این ملاقات در حضور شاه پیر صورت پذیرفت که بر تختی پشت بلند در کنار پنجره‌ای که شیشه‌های رنگی داشت، نشسته بود و با سرعت و چالاکی آله‌هایی ریز به رنگ زیتون سیاه را که از نظر او بیشتر خوش مزه بودند تا نوعی دارو، می‌لمباند. هر چند ابتدا به نظر آمد آدولف متوجه حضور خویشاوند جوانش نشده و سرش به گفتگویی با دل‌فک در بار گرم است، موضوع صحبتش را به دقت و به گونه‌ای محاسبه شده عوض کرد تا شخص تازه‌وارد را که منظره‌ای از سه چهارم رخش را - شکم جلو آمده و دستان فرورفته در جیب‌های شلوار طرح شطرنجی چروک، ایستاده بر پنجه‌ی پا با اندک تکانی در محور قوزک پا - در معرض دید او گذاشته بود، تحت تأثیر قرار دهد.

با لحنی پیروزمندانه که برای سخنرانی در مجامع عمومی ذخیره داشت، گفت: "مثلاً تمام تاریخ ما را در نظر آورید، آن وقت شما آقایان خواهید دید

ریشه‌ی قدرت در میان ما آن چنان پرداخته شده که گویی منبعش جادوست و فرمان‌بری تنها زمانی برای شخص فرمان‌بردار قابل درک است که بتواند آن را به مثابه‌ی معلول خطاناپذیر جادو درک کند. به کلامی دیگر، شاه خودش یا جادوگر است یا جادو شده، گاهی توسط مردم، گاهی توسط مشاورانش، گاهی توسط دشمنی سیاسی که می‌خواهد تاج شاهی را، آن گونه که کلاهی را از جارختی می‌رباید، از سرش قاپ بزند. دوران باستان را به خاطر بیاورید و حکومت موسمون‌ها (mossmon) را (کاهنان اعظم، مردم سرزمین‌های باتلاقی)، پرستش زغال سنگ نورانی، از این جور چیزها، یا آن... آن اولین شاهان بت‌پرست - گیلدراس (Gildras) و بله، اوفودراس (Ofodras)، و آن بعدی، اسمش یادم رفته، به هر حال آن که ساغر شرابش را به دریا انداخت و تاسه شبانه روز پس از آن ماهیگیران آب دریا را که به شراب تبدیل شده بود، خالی می‌کردند... Solg ud digh vor je sage vel , ud jem goteim quolm osje musikel (موج دریا شیرین بود و گوارا و دخترکان جوان آن را در پوسته‌ی صدف می‌آشامیدند - شاهزاده از قطعه شعر افسانه‌ای اوپرهولم (Uperhuim) نقل قول می‌کرد)، و اولین راهبان که از راه رسیدند، در یک کرجی مجهز به صلیب به جای کشتی بادبانی، و تمام آن مسائل مربوط به غوطه خوردن برای غسل تعمید - فقط به دلیل اینکه نقطه ضعف مردم ما را حدس زده بودند، ترتیبی دادند تا آن کشیش رومی جنون زده را به ما معرفی کنند."

شاهزاده به دلیل اینکه اکنون یکی از کشیشان عالی‌مقام در فاصله‌ای نزدیک از او ایستاده بود، ناگهان صدای اوچ‌گیرنده‌ی خود را ملایم کرد و ادامه داد: "از این گذشته، اگر در واقع کلیسا هنوز جسد کشور ما را نبلعیده و در طول دو قرن گذشته تمام اهمیت سیاسی‌اش را از دست داده، دقیقاً به این دلیل بوده که پس از اندک زمانی قدرت اجرای معجزات اولیه و نسبتاً کسل‌کننده‌اش را از دست داد." - "کشیش خارج شد و صدای شاهزاده دوباره آزادی‌اش را به دست آورد - و

نتوانست با 'la magie innee et naturelle' سرزمین پدری ما رقابت کند. شاهان بعدی، شاهان بی شبهه‌ی تاریخی و آغاز دودمان ما را در نظر بگیرید. وقتی روگفرید (Rogfrid) اول به تخت نشست، یا بهتر بگوییم چهار دست و پا از سریر لرزانی بالا رفت که خودش اسم بشکه‌ای به آب افتاده را به آن داده بود، و کشور درگیر چنان بلوا و شورش‌هایی بود که آرزوی او برای به سلطنت رسیدن رؤیایی کودکانه به نظر می‌آمد، به یاد دارید اولین کاری که بعد از به قدرت رسیدن کرد چه بود؟ بلافاصله دستور ضرب سکه‌ی یک کرون و نیم کرون و نشر اسکناسی را داد که دستی شش انگشتی بر آن نقش بود. چرا دست؟ چرا شش انگشت؟ هیچ تاریخ نگاری نتوانسته توضیحی قانع‌کننده برای آن بیابد و جای شک است که حتی خود روگفرید هم علتش را می‌دانسته. ولی واقعیت این است که این عمل ساحرانه بلافاصله کشور را به آرامش رساند. بعدها در زمان نوه‌اش، آن‌گاه که دانمارکی‌ها می‌خواستند نوحه‌ی خودشان را به ما تحمیل کنند و او با قوایی بی‌حصر در سرزمین ما پیاده شد، چه اتفاقی افتاد؟ ناگهان در کمال سادگی، حزب ضد دولت - آسمش فراموش شده، به هر حال، آن خیانتکارانی که بدون حمایت آنان طرح این نقشه کشیده نمی‌شد - پیکری با پیغامی مؤدبانه مبنی بر اینکه آن‌ها از این به بعد قادر به حمایت از او نخواهند بود، به سمت اشغال‌گر گسیل کردند؛ علتش این بود که (خلنگ‌زار - منظور آن خلنگ‌زار جلگه‌ی مرکزی است که قرار بود قوای خائن از آن بگذرد تا به نیروی اجنبی بپیوندند - به ساق و رکاب خیانت در پیچیده و از این رو مانع پیشروی آن‌ها شده بود) که ظاهراً می‌بایستی معنای تحت‌اللفظی‌اش نه با حال و هوای قیاس‌های مبتذل که بچه مدرسه‌ای‌ها با آن تغذیه می‌شوند، فهمیده می‌شد. از این گذشته - آهان، بله، یک مثال عالی - ملکه ایلدا (Ilda)، نباید ملکه ایلدا را از جمع سفید پستانان و عشق‌ورزان فراوانی که تمام مسائل مملکت را از طریق افسونگری حل می‌کردند حذف کرد، و او آن چنان موفقیتی در این کار کسب کرد که هر کس مورد

قبول او واقع نمی‌شد، عقلش را از دست می‌داد. خود شما هم می‌دانید که عوام تا به امروز هم دارالمجانین را به نام ایلدهام (Ildeham) می‌شناسند. و وقتی همین عوام در مسائل مجریه و مقننه شریک می‌شوند، به طرزی پوچ واضح است که جادو در جبهه‌ی مردم قرار می‌گیرد. مثلاً، به شما اطمینان می‌دهم اگر اداریک (Edaric) شاه بینوا نتوانست در مراسم پذیرایی از صاحب منصبان انتخابی برصندلی خودش بنشیند، مسلماً به علت کپه شدن انبوه لایحه‌ها بر روی صندلی‌اش نبود و غیره و غیره - شاهزاده کم کم از موضوعی که برای بحث انتخاب کرده بود، خسته شد - "حیات کشور ما، مثل بعضی از دوزیستی‌ها، سرش را در میان واقعیت‌های ساده‌ی محتوم در ممالک شمالی بالا نگاه می‌دارد، ولی شکمش را در افسانه، در جادوی غنی و احیاگر، فرو می‌کند. بی‌دلیل نیست که تک تک صخره‌های پوشیده از خزه‌ی ما، تک تک درختان کهن ما، دست کم یک بار در واقعه‌ای سحرآمیز شرکت داشته است. دانشجویی جوان در این جمع هست که تاریخ را مطالعه کرده. مطمئنم بر عقاید من صحنه می‌گذارد."

K که با جدیت و اطمینان به منطق آدولف گوش می‌داد، از اینکه این نظریات تا چه اندازه با نظریات خود او اتفاق داشت، متعجب شد. در واقع انتخاب مثال‌هایی از کتب درسی از جانب ولیعهد پرحرف، به نظر K خام آمد. مگر نه اینکه نکته‌ی اصلی در به ظهور رسیدن حیرت آور جادو نبود بلکه در هاشورهای ظریف چیزی خیال برانگیز بود که عمیقاً و در عین حال به گونه‌ای مبهم تاریخ آن جزیره را نقش کرده بود؟ با این حال، او بی‌قید و شرط با فرضیه‌های بنیادین سخنان ولیعهد موافق بود و این جوابی بود که او با پایین انداختن و تکان دادن سرش از سر تصدیق، ابراز کرد. بسیار بعدتر بود که دریافت هم‌خوانی آن عقاید که تا آن حد او را به حیرت واداشته بود، معلول مکاری تقریباً غیرارادی از جانب سخنران بود که به گونه‌ای انکارناپذیر غریزه‌ای ویژه داشت که به او اجازه می‌داد مؤثرترین دام‌ها را برای شنوندگان تازه از راه رسیده‌اش بگستراند.

وقتی شاه آلهایش را تمام کرد، با اشاره خواهرزاده‌اش را فراخواند و چون هیچ عقیده‌ای نداشت که در چه موردی با او سخن بگوید، از او پرسید که

دانشگاهش چند دانشجو دارد. سیمای K گُل انداخت - تعداد شاگردان را نمی‌دانست، آن قدر هم حضور ذهن نداشت که الله‌بختکی عددی را بر زبان بیاورد. شاه با اشتیاقی درخور نوجوانان اصرار ورزید: "پانصدتا؟ هزار تا؟" و چون جوابی قانع‌کننده دریافت نکرد، با لحنی صلح‌جویانه اضافه کرد: "مطمئنم تعدادشان از این هم بیشتر است." و پس از مکثی متفکرانه از خواهرزاده‌اش پرسید که آیا از اسب‌سواری خوشش می‌آید؟ در اینجا ولیعهد با لحن شیرین لاقیدش مداخله کرد و از پسر عمه‌اش دعوت کرد تا روز پنجشنبه‌ی آینده با او به گردش برود.

شاه با کشیدن آهی غیرارادی، عینکش را از چشمش برداشت و آن را به جیب بغل کت کمربنددار قهوه‌ای رنگش بازگرداند و گفت: "چقدر شبیه خواهر بیچاره‌ام شده." و ادامه داد: "آن قدر مکنت ندارم که به تو یک اسب بدهم، ولی یک شلاق کوچک خوشگل اسب‌سواری دارم. گوتسن (Gotsen) (خطاب به رئیس دربار)، شلاق کوچک خوشگل اسب‌سواری که سرش مثل توله سگ است، کجاست؟ بعداً به دنبالش بگرد و آن را به او بده... یک چیز جالب کوچک، ارزش تاریخی هم دارد. خوشحال می‌شوم آن را به تو بدهم. اما اسب در توانم نیست - فقط یک جفت یابوی پیر دارم که آن‌ها را هم برای کشیدن نعشم نگه داشته‌ام. تعجب نکن - من پول و پله‌ای ندارم." (ولیعهد زیر لب گفت: دروغ می‌گویند، و من من کنان خارج شد.)

روزی که به گردش رفتند، هوا سرد و بی‌امان بود. آسمان مروارید رنگ در بالای سر معلق بود، در آبکندها بوته‌های خاکستری رنگ تعظیم می‌کردند، سم اسبان آن‌گاه که گل ولای غلیظ گودال‌ها را در شیار شکلاتی رنگ مسیر کالسکه رو به اطراف می‌پراکنند، صدای تلپ می‌دادند. کلاغ‌ها قارقار می‌کردند. بعد، در آن سوی پل، اسب‌سواران از جاده خارج شدند و چهار نعل در عرض خلنگ زار که در حاشیه‌اش، اینجا و آنجا، درختان رعنا‌ی زیرفون با برگ‌هایی رو به زردی گذاشته سربرافراشته بودند، به تاخت پرداختند. معلوم شد که ولیعهد سوارکاری ماهر است، هر چند ظاهراً به مدرسه‌ی سوارکاری نرفته بود، چون طرز

نشستنش بر زین از سر بی‌علاقگی بود. باسن پهن و سنگینش، قالب‌گیری شده در مخمل کبریتی و چرم بز روی زین بالا و پایین می‌پرید و شانته‌های گرد شیب دارش هم که بالا و پایین می‌پرید، نوعی احساس رقتی عجیب و مبهم برمی‌انگیخت که هرگاه K به صورت گل انداخته و سلامت و کفایت شعاع پراکن ولیعهد نگاه می‌کرد و سخنان او را می‌شنید، این احساس کاملاً برطرف می‌شد. روز گذشته شلاق سوارکاری رسیده اما تحویل داده نشده بود. شاهزاده که در ضمن استفاده از زبان فرانسوی دست و پا شکسته آن را در دربار مد کرده بود، با لحنی سرزنش‌آمیز آن را (ce machin ridicule)^۱ خوانده و ادعا کرده بود متعلق به پسر کوچک مهتر است که حتماً آن را در ایوان شاه جا گذاشته است. "Et mon bonhomme de pere, tu sais, a une vraie passion pour les objets trouves."^۲

"در این فکر بودم که گفته‌های شما چقدر حقیقت دارد. کتاب‌ها درباره‌ی این مسائل هیچ حرفی ندارند که بزنند."

شاهزاده که در تلاش بود به خاطر بیاورد به تازگی کدام فرضیه‌ی سردرگم را در حضور پسر عمه‌اش به بحث گذاشته تا آن را دوباره‌سازی کند، پرسید: "درباره‌ی چه؟"

"اوه، به یاد بیاورید! سرچشمه‌ی جادویی قدرت و این واقعیت که..."
شاهزاده عجولانه به میان حرفش دوید و بی‌درنگ بهترین راه دنبال کردن موضوع از یاد رفته را یافت - "بله به یاد دارم، به یاد دارم. آن زمان موضوع را به پایان نرساندم چون تعداد گوش‌های اطرافمان زیاد بود. ببین، امروز تمام بدبختی ما زیر سر ملالت عجیب دولت است، در سکون ملی، در منازعه‌ی وحشت‌بار اعضای Peplerhus (پارلمان). همگی این‌ها هم چون قدرت طلسم‌ها، چه مربوط به عوام و چه مربوط به دربار، به نوعی از بین رفته و جادوی اجدادی ما تبدیل به شعبده‌بازی و تردستی شده است. ولی اجازه بده دیگر

۱- وسیله‌ای مسخره (م)

۲- و می‌دانی که پدر دست و دلبازم نمایی راستین برای انبای پیدا شده دارد. (م)

درباره‌ی این مسائل ملال آور بحث نکنیم و به مسائلی خوشایندتر بپردازیم. خوب، حتماً در دانشگاه خیلی چیزها درباره‌ی من شنیده‌ای. می‌توانم تصورش را بکنم! به‌ام بگو، در دانشگاه چه حرف‌هایی می‌زنند؟ چرا ساکتی؟ مرا افسار گسیخته می‌دانند، مگر نه؟

K گفت: "من خودم را از وراچی‌های بدخواهانه دور نگه می‌دارم، ولی چنین شایعاتی را می‌شنیدم."

"شایعه نظم حقیقت است. تو هنوز پسر بچه‌ای - علاوه بر این، پسر بچه‌ای خوش قیافه - و خیلی چیزها هست که الآن متوجهش نمی‌شوی. فقط این نکته را به‌ات گوشزد می‌کنم: همه‌ی آدم‌ها ذاتاً سرکش هستند، ولی وقتی دور از چشم دیگران نافرمانی می‌کنند، مثلاً وقتی در گوشه‌ای تاریک آن قدر مر با می‌خوری تا دلی از عزا در بیاوری، یا خیالاتت را خدا می‌داند به چه مأموریتی می‌فرستی، به حساب نمی‌آید. هیچ کس تصور نمی‌کند جرمی صورت پذیرفته. ولی وقتی کسی صادقانه و ساعیانه آرزوهایی را ارضای کند که جسمش آمرانه به او تحمیل کرده، آن وقت مردم شروع به تقبیح افراط می‌کنند. و نکته‌ای دیگر؛ اگر در مورد من، این ارضا به حق فقط به شیوه‌ای غیرمتغیر محدود شود، عوام عقیده‌ای به خصوص ابراز نمی‌کنند، یا حداکثر مرا بابت اینکه معشوقه‌های متعددی می‌گیرم، سرزنش می‌کنند. ولی اگر به قانون عیاشی پایبند نباشم و عسلم را همان جایی بخورم که پیدایش کرده‌ام، خدا می‌داند چه آشوبی برپا می‌کنند! و توجه داشته باش که علائق من زیاد است - چه گل لاله باشد چه ساقه‌ی علف - چون، شاهزاده لبخند زد، چشمانش را دراند و چنین نتیجه گرفت: "در واقع من به دنبال قسمت اعشاری زیبایی می‌گردم، اعداد صحیح آن را برای شهروندان نیک‌سیرت می‌گذارم. این قسمت‌های اعشاری را می‌شود هم در دختری بالرین پیدا کرد و هم در کارگر بارانداز، و هم می‌شود در ونوسی میانه سال دید و هم در سزارکاری جوان."

K گفت: "می‌فهمم. شما هنرمندید، مجسمه‌ساز، شکل را ستایش می‌کنید..."

– "مسئله مجسمه‌ساز بودن نیست

^۱Galatee la galanterie avec la a moins que tu ne confodes

که، در ضمن، در سن تو قابل بخشش است. نه، نه. کمتر از این‌ها پیچیده است. فقط از من خجالت نکش، گازت نمی‌گیرم، فقط تاب تحمل بچه‌هایی را که *gardes qui se tiennent toujours sur leurs* ندارم. اگر مطلبی جالب‌تر در نظر نداری، می‌توانیم از طریق گرولوگ (Grenlog) برگردیم و شاممان را کنار دریایچه بخوریم، بعد هم یک کاری می‌کنیم.

"نه، متأسفم. خوب، کاری دارم که باید به آن برسم. امشب از سر اتفاق من..." شاهزاده مهربانانه گفت: "خیلی خوب، اصراری ندارم." و کمی دورتر در کنار آسیاب بایکدیگر خداحافظی کردند.

همان‌طور که بسیاری از افراد خجالتی در چنین شرایطی این‌گونه عمل می‌کنند، وقتی K خود را مجبور کرد با آن گردش اسب‌سواری مواجهه شود، به دلیل حرافی و عیاش بودن آدولف، این گردش را کاری شاق پیش‌بینی کرده بود. با شخصی کمی ملایم‌تر و جوان‌تر، آسان‌تر می‌شد برنامه‌ی این گردش را از پیش تهیه دید. زمانی که K خود را آماده‌ی رفتن به این گردش می‌کرد، سعی کرد تمام لحظات سختی را که ممکن بود به دلیل لزوم بالا بردن خوی معمولش به سطح خوی جرقه‌پراکن آدولف حاصل آید، مجسم کند. از این گذشته، از ملاقات اولشان، به این دلیل که گستاخانه با عقاید شخصی موافقت کرده بود و انتظار این شخص در اینکه باید در برخوردهای بعدی شان نیز رابطه‌ای حسنه با یکدیگر داشته باشند محقق می‌بود، خود را در محضور می‌دید. K در باز شمردن جزئیات دستپاچگی‌های بالقودی خود، و بیشتر از همه، با وضوحی کامل در تجسم حالت بحرانی‌اش، بار سرب بر روی آرواره‌هایش و ملالت از حد بیرونی که به ناچار به او دست می‌داد (چون او در تمام موقعیت‌ها تمایلی درونی داشت که از گوشه‌ی

۱- نباید جذاب بودن را یا گالاته (نام مجسمه‌ای است از گالاته، یکی از خدایان یونان باستان در باغ لوکزامبورگ در پاریس) اشتباه بگیری. اشتباه گرفتن در تلفظ به دلیل تلفظ در کلمه‌ی *galant* (جذاب) و *Galatee* (گالاته) ذکر شده. (م)
۲- همیشه گارد خودشان را حفظ می‌کنند. (م)

چشم، خودِ مجسم در ذهن دیگری را نظاره کند) - در جدول بندی این‌ها، شامل تلاش‌های بی‌هوده‌اش در پیوستن به خودِ دیگرش و چیزهایی که قرار بود جالب توجه باشد، هدف دوم مفیدی را نیز دنبال کرد: خلع سلاح آینده‌ای که قوایش تنها بر به حیرت واداشتن متکی است. در این کار تقریباً موفق شد. تقدیر، محصور با انتخاب شیطانی خود، ظاهراً از ادوات بی‌ضرری که در ورای میدان دید آینده رها کرده بود، خرسند بود: آسمان پریده رنگ، باد سرزمین‌های تیغستانی، زین جیرجیر کن، اسب بی‌صبرانه هشیار، تک‌گویی سرزنده‌ی همراه از خود راضی‌اش، تمامی این‌ها با احساسی کاملاً قابل تحمل ممزوج شد، به ویژه که K از نظر ذهنی حد زمانی معینی را برای آن گردش در نظر گرفته بود. فقط می‌بایست منتظر می‌ماند تا این مدت به پایان برسد. ولی وقتی شاهزاده با پیشنهادی بدیع او را به کشاندن این حد زمانی به لرزه‌هایی ناشناخته تهدید کرد که تمامی احتمالات آن می‌بایستی باری دیگر به طرزی دردناک ارزیابی می‌شد (و در اینجا دوباره "چیزی جالب توجه" به K تحمیل می‌شد که مستلزم حالت انتظاری خوشحال‌کننده بود)، این مدت زمان اضافی - زاندا! پیش‌بینی نشده! - قابل تحمل نبود و بنابراین با احتمال این نکته که ممکن بود نامؤدب به نظر آید، از سر ناچاری بهانه‌ای دروغین آورد. بله، به محض اینکه سراسبش را برگرداند، از این عدم نزاکت خود به همان شدتی متأسف شد که لحظه‌ای قبل نگران آزادی‌اش بود. در نتیجه، تمام کراهتی که از آینده انتظار می‌رفت، در پژواکی مزنون از گذشته به زوال گرایید. برای لحظه‌ای به ذهنش خطور کرد که خودش را به شاهزاده برساند و بنیان دوستی‌شان را از طریق توافقی برای گذراندن زمانی از پیش تعیین نشده با او، هرچند به تأخیر افتاده، به همین دلیل ارزشمند، محکم کند. اما بیم مشکل‌پسندانه‌ی او از رنجاندن مردی مهربان و بشاش بر وحشت او از اینکه آشکارا قادر نخواهد بود حریف آن مهربانی و بشاشیت شود، نچربید. به این گونه بود که سرانجام تقدیر هوشمندتر از او جلوه‌گر شد و با وارد آوردن آخرین خراش پنهانی با نوک سوزن، آنچه را او آماده بود پیروزی قلمداد کند، به چیزی بی‌ارزش تبدیل کرد.

چند روز بعد، دعوت‌نامه‌ی دیگری از شاهزاده دریافت کرد که در آن از او خواسته شده بود در طول هفته‌ی آینده، هر شبی که مایل بود، "سرزده" به دیدن شاهزاده برود. K نتوانست این دعوت را رد کند. در ضمن، از اینکه رفیق نیمه راه بودن او بر شاهزاده گران نیامده بود، احساس آسودگی خاطر کرد.

او را به اتاقی بزرگ و زردرنگ، به داغی گلخانه، که در آن عده‌ای. تقریباً به طور مساوی مذکر و مؤنث، روی مبل با تشکچه‌هایی زیر پا و روی یک قالی سرتاسری نشسته بودند، راهنمایی کردند. برای لحظه‌ای کوتاه، به نظر رسید که میزبان از ورود پسرعمه‌اش کمی متعجب شد، گویی فراموش کرده باشد که او را خودش دعوت کرده، یا شاید هم خیال کرد روز دعوت او روزی دیگر بوده است. ولی بلافاصله این حالت گذرا جای خود را به لبخندی از سر خوشامدگویی داد، که بعد از آن شاهزاده پسرعمه‌اش را نادیده انگاشت و از این رو هیچ یک از مهمانانش، ظاهراً دوستان نزدیک شاهزاده، شامل زنانی جوان و بسیار لاغر و نرم مو، نیم دوجین مرد موقر میان سال با صورتی از ته تراشیده و چهره‌ای برنزه و تعداد زیادی مردان جوان ملبس به پیراهن یقه باز ابریشمی که در آن زمان مد بود نیز توجهی به او مبذول نکردند. ناگهان K در میان آن جمع آندریک گولدوینگ (Ondrik Guldving) آکروبات‌باز جوان و مشهور رادیو، پسرک مو بلوند ترشرویی با نحوه‌ی راه رفتن و وقاری نامأنوس، گویی نحوه‌ی ارائه‌ی حالات بدنش که در میدان سیرک بسیار جذاب بود، به وسیله‌ی لباس‌هایش در بند گرفتار آمده باشد. از نظر K، این آکروبات‌باز به عنوان کلیدی برای ورود به تمام مجمع‌الکواکب این مهمانی بود و با اینکه ناظر به طرزی مسخره کم‌تجربه و نجیب بود، بلافاصله فهمید آن دختران بلندقد تور به تن دلپسندی که دست‌ها و پاهایشان را از سر بی خیالی بی‌ثباتی درهم‌گره کرده بودند و مکالماتشان صرفاً مکالماتی موهوم بود (شامل نیمه لبخندهایی ملایم و "هوم" به حالت سؤال یا جواب، از میان دود سیگارهایی که در چوب سیگارهای گران قیمت فرورفته بودند)، کلاً به دنیای از بیخ و بن کرو لالی تعلق دارند که در روزگار گذشته به "دمی

موند^۱ شهرت داشت (پرده‌ها را بکشید، دنیای دیگری نمی‌شناسیم). این واقعیت که در میان آنان زنانی به چشم می‌خوردند که در جشن‌های درباری نیز دیده می‌شدند، به هیچ وجه تأثیری بر این تعبیر او نداشت. گروه مردان هم با اینکه نمایندگان تشکیل‌دهنده‌اش شامل اشراف‌زادگان، نقاش‌هایی با ناخن‌های چرک و جوانان زمخت ساکن بارانداز بودند، گروهی همسان بود. و دقیقاً به دلیل اینکه ناظر کم تجربه و نجیب بود، بی‌درنگ در برداشت غیرارادی اولیه‌اش شک کرد و خود را به پیش‌داوری مرسوم بر مبنای تقلیدی کورکورانه از شایعات بی‌پایه‌ای متهم کرد که در میان عوام رواج داشت. نتیجه گرفت که همه چیز مرتب است، یعنی دنیای او به هیچ وجه از محتوای چنین انجمنی از هم گسیخته نمی‌شود و ارتباط با این جمع ساده است و قابل فهم: فردی مستقل و خوش‌گذران، آزادانه دوستانش را انتخاب کرده بود.

مخصوصاً ضرباهنگ ملایم از سر بی‌خیالی و حتی بیچگانه‌ی این مهمانی به K قوت قلب داد. سیگار کشیدن‌های غیرارادی، خوراک‌های لذیذ گوناگون در بشقاب‌های کوچک دورطلایی، حلقه‌های دوستانه (کسی برای کسی دیگر کاغذهای نت قطعه‌ای موسیقی را یافت، دختری گردن بند دختری دیگر را برگردنش امتحان کرد)، سادگی، صفا؛ تمامی این‌ها در وجهی خودشان نشانی از آن عطوفت داشت که K خود دارای آن نبود. آن را در تمام پدیده‌های زندگی، چه لبخند آب‌نباتی چوبی پیچیده در زورقی، یا پژواک یک دوستی قدیمی در استنباط از سخنان عادی شخصی ثالث، می‌شناخت. شاهزاده، با اخمی حاکی از تمرکز حواسی گه‌گاه همراه با مجموعه‌ای ناله حاکی از خشمی که به خرخری از سر حیرت ختم می‌شد، سرگرم تلاش در انداختن شش توپ ریز به داخل سوراخ مرکزی یک اسباب‌بازی شیشه‌ای بود که در دست جامی شد و مسیرهای پرپیچ و خمی بر سر راه آن توپ‌ها داشت. زنی مو قرمز در جامه‌ای سبزرنگ و کف پاهایی عریان در یک صندل، با ماتمی خنده‌آور تکرار می‌کرد که او هرگز در این بازی

۱. Demi-Monde: نیم دنیا. همچنین اصطلاحی برای گروهی از زنان که در محافل سطح بالا رفت و آمد داشتند و بجایشان سژال برانگیز بود. (م)

موفق نمی‌شود، ولی شاهزاده برای مدتی طولانی در کارش اصرار ورزید، جعبه‌ی بازی متمرّد را تکان داد، پایش را به زمین کوبید و از نو آغاز کرد. سرانجام آن را روی مبل انداخت، که افرادی دیگر بلافاصله به آن پرداختند. بعد مردی خوش قیافه که چشمش می‌پرید، پشت پیانو نشست، کلیدها را با نیرویی خارج از نظم به تقلید از نحوه‌ی نواختن شخصی دیگر به صدا درآورد، بعد دوباره برخاست و با شاهزاده به بحث درباره‌ی استعداد موسیقی کسی، احتمالاً نوازنده‌ای که نغمه‌اش به تمسخر گرفته شده بود، پرداخت. و زن مو قرمز، در حالی که ران رعنا‌ی خود را از روی لباس می‌خاراند، وضعیت جناح زخم برداشته در یک نزاع بفرنج موسیقی را برای شاهزاده تشریح کرد. ناگهان شاهزاده به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و به سمت آکروبات‌باز جوان مو بلوند که در گوشه‌ای مشغول نوشیدن نوشابه‌ای بود، چرخید. با لحنی نگران گفت: "آندریک، گمان می‌کنم وقتش است." آندریک غمگینانه لبانش را تر کرد، لیوانش را پایین گذاشت و به سمت او رفت. شاهزاده با انگشتان چاقش پیراهن او را بالا زد، شلاقی کوچک را که در کنارش روی میزی قرار داشت، برداشت و پشت جوانک مفلوک را به زیر تازیانه گرفت.

K چنین به یاد آورد: "اول، خیال کردم که عقلم را از دست داده‌ام، که خواب می‌بینم." او از همه بیشتر از کیفیت طبیعی این کار حیرت زده شد. حالت تهوع به او دست داد و از آنجا خارج شد. وقتی به خیابان رسید، حتی برای مدتی دوید. با تنها شخصی که حس کرد می‌تواند خشمش را از بابت این قضیه در میان بگذارد، سرپرستش بود. هر چند به کنت نه چندان غمخوار خیلی علاقه نداشت، تصمیم گرفت با او در مقام تنها آشنایش مشورت کند. نومیدانه از کنت پرسید که چطور ممکن است مردی با ارزش‌های اخلاقی شاهزاده، مردی که گذشته از همه چیز دیگر جوان هم نبود و از این رو تغییر دادنش بعید به نظر می‌رسید، بتواند بر کشور حکم براند. به واسطه‌ی نوری که توانسته بود ناگهان ولیعهد را تحت آن بشناسد، همچنین دریافت که آدولف علاوه بر پستی شنیع و علی‌رغم شناختی که از هنر داشت، در واقع آدم لوس خودآموخته‌ی سبعی است فاقد تعالیمی

حقیقی، که تعدادی از خرمهره‌های بی‌ارزش هنر را ضبط کرده و آموخته است که چگونه زرق و برق ذهن انطباقی‌اش را به رخ بکشد، و البته که به هیچ وجه نگران مسائل حکومت قریب‌الوقوعش نیست. K می‌پرسید که آیا جنونی بی‌معنا، هذیان رؤیاهای نیست که چنین شخصی را به عنوان شاه مجسم کند، ولی در واقع انتظار شنیدن جوابی معقولانه را نداشت: همه‌ی این گفته‌ها حرف‌های خام جوانی از دام طلسم رسته بود. با وجود این، چون در ابراز شگفتی خود با عبارت بریده بریده‌ی بی‌ربطش پافشاری کرد (بلیغ به دنیا نیامده بود)، توانست بر واقعیت فائق آید و نیم‌نگاهی به سیمایش بیندازد. مسلماً طولی نکشید که به جای اولش بازگشت، اما آن نیم‌نگاه تأثیر خود را بر روح او گذاشت و با جرقه‌ای بر وی آشکار کرد که چه مخاطراتی بر سر راه کشوری قرار دارد که به تبدیل شدن به بازیچه‌ی دست فردی بی‌شرف و هرزه محکوم است.

کنت به دقت به حرف‌های او گوش فرا داد و گه‌گاه خیرگی چشمان بدون مژه‌ی کرکس‌وارش را به او دوخت: آن چشمان حالت رضایتی غریب را منعکس می‌کرد. کنت که ناصحی حسابگر و خونسرد بود، با احتیاط تمام، گویی با K توافق کامل ندارد، به سؤالات او پاسخ داد و سعی کرد با گفتن اینکه اتفاقی که شاهدش بوده با نیروی ناروا قضاوتش را تحت‌الشعاع قرار داده است، او را آرام کند، و اینکه تنها قصد شاهزاده از این عمل این بوده که دشمنان پنهانی‌اش را در آن جمع بترساند، و اینکه آدولف دارای خصوصیات مثبتی است که ممکن است پس از به تخت نشستنش خود را به نمایش بگذارد. در پایان این ملاقات، کنت به K توصیه کرد که به ملاقات گام (Gumm)، اقتصاددان مشهور برود. در اینجا کنت قصدی دوجانبه را دنبال می‌کرد: از یک سو خود را از عواقبی که ممکن بود در پیش باشد می‌رهاند و بی‌طرف به حساب می‌آورد، که در صورت وقوع حادثه‌ای ناگوار، امری پسندیده بود و از سوی دیگر، K را به دست توطئه‌گری کارگشته می‌سپرد و از این رو نقشه‌ای که ظاهراً مدت‌ها بود کنت شیطان‌صفت و مکار در چنجه می‌پرورد، به مرحله‌ی عمل می‌رسید.

گام را ملاقات کنید، گام اقتصاددان را ملاقات کنید، پیرمرد ریزنقش و

شکم‌گنده‌ی ملبس به جلیقه‌ای پشمی را که عینکی آبی رنگ که به بالا روی پیشانی صورتی رنگش هل داده شده است. گام سبک روح پاکیزه خوش خنده را. تناوب دیدارهایشان افزون شد و K در پایان سال دوم دانشگاهش حدود یک هفته در منزل گام اقامت‌گزید. تا آن زمان K به اندازه‌ی کافی موارد مختلف درباره‌ی خوی ولیعهد کشف کرده بود که دیگر از آن اولین انفجار خشمگینانه‌اش متأسف نباشد. نه از دهان خود گام که به نظر می‌آمد همیشه در جایی می‌لولید، بلکه از همراهان و وابستگانش. K درباره‌ی اقداماتی که تا آن موقع برای رام کردن ولیعهد به کار گرفته شده بود، باخبر شد. اول، مردم سعی کرده بودند شاه پیر را از عیاشی‌های پسرش مطلع کنند، تا شاید پدرش بتواند جلوی کارهای او را بگیرد. عملاً وقتی کسی پس از گذشتن از خارهای مغیلان اداری که بر سر راه هر آن کس که می‌خواست به حضور شاه یار یابد فراوان بود، به دیدار شاه نائل شد و صادقانه اعلیحضرت را از آن اعمال محیرالعقول باخبر کرد. پیر مرد که رنگش بنفش شده بود و دامان جامه‌اش را با حالتی عصبی می‌کشید، بیش از آنچه انتظار می‌رفت به خشم آمد. او فریاد زد که به این غائله خاتمه خواهد داد، که فنجان تحملش (که در آن قهوه‌ی صبحانه‌اش با بخار فراوان قل قل می‌کرد) لبریز شده و از اینکه گزارشی صادقانه شنیده خوشحال است، که آن سگ پست را برای شش ماه به *Suyphellhus* (کشتی راهبان، غوطه‌ور در عزلت) تبعید خواهد کرد و وقتی زمان ملاقات تمام می‌شد و ملاقات‌کننده‌ی خشنود با تعظیمی می‌خواست از در خارج شود، شاه پیر که هنوز نفس نفس می‌زد ولی دیگر آرام گرفته بود، با حال و هوایی تاجر مآبان، محرمانه ملاقات‌کننده را به گوشه‌ای می‌کشید (هر چند آن دو در آن اتاق پذیرایی تنها بودند) و می‌گفت: "بله، بله، همه‌ی این‌ها را می‌فهمم، هر چه می‌گویی درست است. ولی گوش بده. فقط بین من و تو. به‌ام بگو، اگر منطقی به قضیه نگاه کنیم. از همه چیز گذشته، آدولف من مسئولیت چندانی ندارد، بدش نمی‌آید گاهی تفریحی کند..." عبارت آخری کمی احمقانه به نظر می‌آمد، چون جوانی دور شاه با آرامشی شیرین رنگ طی شده بود و پس از آن همسرش ملکه‌ی متوقا، تا زمانی که او شصت ساله بود

همچون زیردست با وی رفتار می‌کرد. در ضمن، ملکه زنی شدیداً خودرأی، احمق و کندذهن بود که تمایلی دائمی به وسواس‌هایی بسیار پوچ اما معصومانه داشت و احتمال بسیار می‌رفت برای خاطر او بود که دربار و تا اندازه‌ای هم امور مملکتی دچار آن خصایص ویژه‌ای شد که وصفشان مشکل است، امتزاجی غریب از سکون و هوس‌بازی، اسراف و شکوفایی جنون‌هایی وحشیانه که تا این اندازه شاه فعلی را شکنجه می‌داد.

از نظر ترتیب زمانی، دومین وجه مخالف بسیار عمیق‌تر بود. این وجه شامل تقویت و پشتیبانی از منابع ملی می‌شد. اتکا بر مشارکت آگاهانه‌ی توده‌ی مردم جایز نبود، در میان رفتگران، بافندگان، نانویان، نجاران، دلالان ذرت، ماهیگیران و غیره، تفویض سلطنت به هر ولیعهدی یا فرمان‌برداری محض، گویی آب و هوا عوض شده باشد، مورد قبول واقع می‌شد: مرد روستایی به درخشش شهاب آسمانی در میان ابرهای باران‌زا خیره می‌شد و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌داد - و فقط همین؛ در مغز تیره‌ی پوشیده از گل‌سنگ او همیشه مکانی مرسوم برای مصائب مرسوم، چه از گونه‌ی طبیعی یا مملکتی‌اش، در نظر گرفته شده بود. بی‌برکتی و کندی رشد اقتصادی، سطح منجمد قیمت‌ها که مدت‌ها بود حساسیت بنیادین خود را (که از میان آن هم‌زمان رابطه‌ای مابین کله‌ای تهی و شکمی تهی شکل می‌گیرد) از دست داده بود، ثبات شوم تولید محصولات کشاورزی که بی‌مایه ولی در حد کفایت بود، میثاق پنهانی بین غله و سبزی که به نظر می‌آمد با یکدیگر توافق کرده باشند مکمل هم شوند و بهره‌برداری از خاک را درحالتی متوازن نگاه دارند - تمامی این‌ها، بنا بر نظر گام (به بنیان و باز هم بنیان اقتصاد رجوع کنید) مردم را در تسلیمی محض و فاقد حرکت نگه داشته بود و اگر گونه‌ای جادو هم بر این موقعیت مستولی می‌شد، دیگر تکلیف قربانی‌های طلسم بد شگونش روشن بود.

از این گذشته - و دانشجوی روشن فکر در این مورد منبعی ویژه از حزن یافت - شاهزاده فیگ از محبوبیتی دودزده در میان طبقات پایین و خرده بورژوازی (که قوه‌ی تشخیصشان چنان لنگ می‌زد که می‌شد مرتباً شاهد پدیده‌هایی

گیج‌کننده از قبیل بازگشت پسر متمول یک مغازه‌دار به حرفه‌ی شاق محقر پدر بزرگش بود) برخوردار بود. خنده‌های از ته دلشان که همواره با سخنانشان در مسخره کردن شاهزاده فیگ همراه بود، از به حبس افتادنشان جلوگیری می‌کرد؛ نقاب خنده را بر دهان بگذارید و آن‌گاه تمسخر تصویب از خود تصویب قابل تمیز نیست. هر چه عیاشی‌های فیگ بیشتر سر و صدا می‌کرد، صدای خنده‌ی عوام بلندتر می‌شد و مشتهای قرمزی که روی میزهای قمار و میخانه‌ها کوبیده می‌شد، قوی‌تر و شادمانانه‌تر بود. نکته‌ای خاص: روزی وقتی شاهزاده سوار بر اسبی، سیگار برگی در بین دندان‌هایش، از میان دهکده‌ای در اعماق جنگل می‌گذشت، دختری جوان و خوب‌رو نظر او را به خود جلب کرد و شاهزاده به او پیشنهاد داد تا برای اسب‌سواری بر ترک اسب او بنشیند و بدون اینکه توجهی به وحشت پدر و مادر او داشته باشد (که حتی احترام به مقام شاهزاده به بازپس نگاه داشتن آن‌ها کمکی نکرد) دخترک را ربود، در حالی که پدر بزرگ او در طول جاده به دنبالش می‌دوید و سرانجام به داخل گودالی افتاد و تمام مردم دهکده آن‌گونه که مأموران خبر دادند، با هیاهو و خنده‌هایشان پسند خود را ابراز کردند، به آن خانواده تبریک گفتند، با بیان حدس و گمان خود به شادمانی پرداختند و وقتی دخترک پس از غیبتی یک‌ساعته بازگشت، در یک دستش اسکناسی صدکرونی و در دست دیگرش جوجه‌ای تازه از تخم سر بر آورده که از لانه‌اش در باغی متروک پایین افتاده و او سر راهش در بازگشت به دهکده آن را برداشته بود، از پرسش‌هایی بدسگالانه مضایقه نکردند.

در حلقه‌های ارتش، دلیل نارضایتی از شاهزاده آن قدرها بابت ارزش‌های اخلاقی او و حیثیت ملی نبود، بلکه بیشتر به دلیل نفرت بی‌واسطه‌ای بود که به جهت طرز برخورد او با تفنگ آتش‌زا و توپ پرسروصدا در ارتش ایجاد شده بود. خود شاه‌گافون هم برخلاف سلف ستیزه‌جویش، به گروه "آشتی‌پسندان" متعلق بود. با وجود این، ارتش کاری به کار او نداشت چون عدم درک کامل او از مسائل ارتشی در ازای احترام از سر ترسی که به آن‌ها می‌گذاشت، بخشیده شده بود. ولی گارد ملی نتوانسته بود به سخره گرفتن ارتش را در ملاء عام از جانب پسرش

ببخشد. مانورهای جنگی، رژه‌ها، موسیقی لپ بادکن، میهمانی‌های رسمی ارتشی همراه با لباس‌های رنگارنگ مخصوص بالماسکه و سرگرمی‌های از سر وظیفه‌شناسی دیگر از جانب ارتش کوچک منزوی، چیزی جز ملالت همراه با سرزنش در روح به شدت هنرمند آدولف تولید نمی‌کرد. با وجود این، بی‌تابی ارتش از زمزمه‌هایی پراکنده و شاید هم قسم خوردن‌هایی در نیمه‌های شب (به سوسوی شمع‌ها، جام‌های شراب و شمشیر) که صبح روز بعد به فراموشی سپرده می‌شد، پا فراتر نگذاشت. به این شکل بود که این وظیفه‌ی خطیر به عهده‌ی اذهان عامه‌ی روشن‌فکر، که متأسفانه تعدادشان زیاد نبود، گذاشته شد، با این حال گروه مخالف آدولف شامل چند سیاست‌مدار، ناشر روزنامه و قاضی می‌شد. همگی ایشان افرادی محترم و ریشه‌دار بودند که اعتباری داشتند و از بسیاری از رازها آگاه بودند. به کلامی دیگر، نظریات عامه‌ی مردم در این زمینه به بیداری گرایید و چون شرارت‌های او بیشتر شد، آرزوی از تخت به زیر کشیدن ولیعهد نشانه‌ای از نجابت و فرهیختگی شد. تنها چیزی که باقی مانده بود، یافتن سلاح بود، همان چیزی که افسوس در دسترس نبود. مطبوعات وجود داشتند، پسرالمان وجود داشت، ولی بر اساس قانون اساسی کوچک‌ترین نشانه‌ی بی‌احترامی به افراد خانواده‌ی سلطنتی باعث توقیف مطبوعات یا منحل کردن پارلمان می‌شد. تلاشی یک تنه برای تکان دادن ملت هم با شکست مواجه شد. نظر ما دادگاه پرنجبال دکتر اونز (Onze) است.

آن دادگاه واقعه‌ای بود که نظیر نداشت، حتی در پرونده‌های بی‌نظیر عدالت ثولی. مردی شهره به دلیل پاکدامنی‌اش، نویسنده و سخنرانی در مباحث اجتماعی و فلسفی، شخصیتی که احترامی فوق‌العاده داشت، کسی که موهبت دارا بودن اصول و نظریاتی آن چنان مستحکم به او اعطا شده بود. خلاصه اینکه این شخصیت پاک و نورانی که در مقایسه با او اعتبار هر کس دیگری سؤال‌برانگیز بود، متهم به جرائمی متعدد بر ضد اخلاقیات شد، با ناشیگری از سرنومیدی به دفاع از خود پرداخت و سرانجام به جرم خود اعتراف کرد. تا اینجا چیزی غیرعادی در این امر به چشم نمی‌خورد: خدا می‌داند که نوک سینه در زیر

استنطاق به چه کورک‌هایی تبدیل می‌شود! نکته‌ی غیرعادی و حساس در این واقعیت این بود که اعلام جرم و دلایل اثبات‌کننده‌ی آن عملاً نسخه‌ی یکسان قضایایی بود که به ولیعهد نسبت داده می‌شد. دقت جزئیاتی که فراهم آمده بود تا تصویری تمام‌قد و از پیش قاب‌گرفته نصب شود بی‌آنکه چیزی از آن حذف گردد یا تعمیری بر آن لازم باشد، تعجب‌برانگیز بود. بسیاری از آن جزئیات آن چنان تازه بود و با چنان صحتی شایعاتی را که مدت‌ها بود بر سر زبان‌ها افتاده بود فردیت می‌بخشید که در ابتدا توده‌ی مردم نفهمیدند چه کسی برای عکس گرفتن جلوی دوربین عکاسی نشسته است. طولی نکشید که اخبار روزنامه‌ها علاقه‌ای بسیار استثنایی در میان خوانندگانی که متوجه موضوع شده بودند، برانگیخت و مردمی که برای حضور در دادگاه بیست کرون می‌پرداختند، اکنون حاضر بودند بیش از پانصد کرون بپردازند.

نظریه‌ی ابتدایی زاییده‌ی فکر Prokuratura (رئیس دادگاه) بود. پیرترین قاضی مقیم پایتخت عقیده را پخته بود. تنها چیزی که لازم بود، یافتن شخصی بود که به اندازه‌ی کافی خوش‌نام باشد، که با الگوی اصلی اشتباه‌گرفته نشود، به اندازه‌ی کافی باهوش باشد که در مقابل هیئت قضات مثل دلچک یا دیوانه رفتار نکند و به خصوص به اندازه‌ی کافی به این مورد وفادار باشد که حاضر شود همه چیز خود را فدا کند، تاب تحمل حمام‌گِل مهیب را بیاورد و آماده باشد که به جای شغلش اعمال شاقه را بپذیرد. هیچ نامزدی برای این نقش در دسترس نبود: توطئه‌گران، بیشترشان مردان خانواده‌دار متمول، از تمام قسمت‌ها به جز قسمتی که بدون آن نمایش‌نامه قابل اجرا نبود، خوششان آمد. دیگر تمام راه‌ها بن‌بست به نظر می‌آمد. تا اینکه در یک گروه‌مایی توطئه‌گران، سر و کله‌ی دکتر اونز که سر تا پا سیاه پوشیده بود، پیدا شد و بی‌آنکه بنشینند، اعلام کرد حاضر است خود را کاملاً در اختیار آن‌ها بگذارد. ناشکیبایی طبیعی که همگی را دربر گرفت، باعث شد به کسی اجازه‌ی دوراندیشی داده نشود، چون در وهله‌ی اول مسلماً فهم این موضوع که چگونه ممکن است زندگی پالوده‌ی آدمی متفکر با تمایل به رسوا شدن به علت دسیسه‌ای سیاسی سازگار شود، بسیار دشوار بود.

عملاً این مورد آن قدرها هم غیرعادی نبود. دکتر اونز که همواره در مسائل معنوی غرق بود و قوانین شاق ترین اصول را باشکندترین انتزاعات ذهنی وفق می داد، ممکن ندانست از کاربرد این روش بر روی خود، آن گاه که فرصت انجام عملی بی طرفانه و احتمالاً بی معنی (و از این رو، به دلیل خلوص کامل سرشت این عمل، انتزاعی) به او رو آورده بود، امتناع ورزد. از این گذشته، باید به خاطر داشته باشیم که دکتر اونز با این عمل کرسی دانشگاهی، لم دادن در اتاق مطالعه‌ی پر از کتاب و ادامه‌ی آخرین اثرش را - خلاصه اینکه هر آنچه هر فیلسوفی در گنجینه شمردنش بر حق است - تسلیم می کرد. بگذارید متذکر شویم که سلامت جسمانی اش هم بدک نبود؛ بگذارید بر این واقعیت هم تأکید کنیم که قبل از بررسی دقیق این تصمیم، مجبور شد سه شب پیاپی را وقف کاوش در آثاری نسبتاً خاص در ارتباط با مسائلی کند که فردی تارک دنیا چیز زیادی درباره اش نمی داند؛ و بگذارید اضافه کنیم چندی قبل از اینکه این تصمیم را بگیرد، با پیرزنی باکره، پس از گذشت سالیانی که صحبتی از عشق بین آن دو در میان نبود، و در طی آن سالیان نامزد قبلی آن زن در یکی از نقاط دورافتاده‌ی سوئیس با بیماری سل دست به گریبان بود و سرانجام در گذشته و از سرشفقت میثاقش را با آن زن به هم زده بود، نامزد شده بود.

پرونده با ادعای آن زن قهرمان علیه دکتر اونز با این اتهام شروع می شد که او آن زن را فریفته و در "خانه‌ای مجلل و محمل فجور" نشانده است. شکایتی مشابه (با این فرق که آپارتمانی که به طور مخفیانه توسط توطئه گران در نظر گرفته شده بود، همان آپارتمانی نبود که شاهزاده زمانی برای امور ویژه‌ی خودش اجاره کرده بود، بلکه روبه روی آن قرار داشت - که بی درنگ بر نظریه‌ی انعکاس تصویر تمام جریان محاکمه تأکید می کرد) توسط دختری نه چندان باهوش که نمی دانست اغواکننده اش وارث تاج و تخت است، و به همین دلیل هرگز نمی توان ادعایی بر علیه او به دادگاه کرد، بر علیه فیگ به دادگاه شده بود. اظهارات شواهدی بی شمار در پی آمد (بعضی شان طرفدار نوع دوستی، بقیه شهودی که پول دریافت کرده بودند، تعداد گروه اول کافی نبود) گفته‌های آن‌ها توسط کمیته‌ای متشکل از

خبرگان که در میانشان می‌شد یک مورخ، دو ادیب بزرگ و چندین حقوق‌دان باتجربه را تشخیص داد، به شکلی ماهرانه سروده شده بود. در این اظهارات فعالیت‌های ولیعهد در ترتیب زمانی صحیح ولی با چند اختصار تقویمی نسبت به طول مدت زمانی که شاهزاده صرف کرده بود تا عوام را به این درجه از خشم برساند، به تدریج برملا شد. زنا، لواط، دزدیدن کودکان و بسیاری سرگرمی‌های دیگر به شکل سؤالاتی مفصل بر متهم تشریح شد که او به اختصار به آن‌ها پاسخ داد. دکتر اونز که هرگز تصور بازیگری تئاتر به مخیله‌اش راه پیدا نکرده بود (در واقع حتی به تئاتر هم نمی‌رفت) ولی تمام ماجرا را با پشتکاری که مشخصی ذهنیت او بود مطالعه کرده بود، اکنون به روش حکیمان ناخودآگاهانه هویت گونه‌ای از جانیان را که از حاشا کردن اتهامات در جملاتی ضد و نقیض تغذیه می‌شوند و در پافشاری سردرگمشان بر آن جملات به محکوم شدن خود کمک می‌کنند (رفتاری که معنایش در پرونده‌ی تحت بررسی این بود که به دادرس اجازه داده شود نقشه‌اش را عملی کند)، استادانه جعل کرد.

همه چیز طبق نقشه پیش رفت، افسوس که طولی نکشید معلوم شد توطئه‌گران هیچ عقیده‌ای ندارند که واقعاً باید به چه امید باشند. چشم مردم را باز کنند؟ ولی مردم از ابتدا از کم‌مایگی اخلاقیات فیگ باخبر بودند. تنفر شدید اخلاقی را به انقلابی اجتماعی تبدیل کنند؟ ولی کوچک‌ترین نشانه‌ای در جهت این دگر دیسی در دست نبود. یا شاید هم تمام نقشه تنها حلقه‌ای از حلقه‌های زنجیری بود که با طرح آن اجازه داده می‌شد به گونه‌ای سریع‌تر و مؤثرتر اتصال حلقه‌ها از هم گسسته شود. ولی، از سوی دیگر گزش و گستاخی قضیه، به دلیل این واقعیت که خود آنان خصیصه‌ی منحصر به فرد غیر قابل تکراری به آن پوشانده بودند، به شکستن اتصال حلقه‌های زنجیری که برای شکستن تدریجی‌اش از همه مهم‌تر احتیاج به چکش داشت، کمکی نمی‌کرد.

انتشار جزئیات پرونده فقط به سرازیر شدن پولی به جیب روزنامه‌ها کمک کرد: تیراژشان به چنان درجه‌ای رسید که سرمستی حاصل از آن، بعضی افراد هوشیار را (مثلاً سین Sien) که ترتیبی داده بودند تا ارگان‌هایی برای پیگیری

این یا آن قضیه به وجود آورند اما موفقیتشان در گرو گزارش‌هایی بود که از وقایع محاکمه بیرون می‌آمد، در سایه نگاه داشت. تعداد شهروندان به راستی خشمگین و رنجیده خاطر بسیار کمتر از لب‌گزان و کنجکاوان بود. مردم عادی به خواندن و خندیدن اکتفا کردند و آن بحث‌های عمومی شیرین‌کاری بسیار سرگرم‌کننده‌ای به نظرشان رسید که مثنی آدم حقه‌باز به راه انداخته بودند. در ذهن آنان، تصویر ولیعهد خصوصیات پهلوان پنبه‌ای لوده را پیدا کرد که ابلیس گر با چوبش ضربه‌ای به کله‌ی طاس او می‌زند، ولی با وجود این او برای احمق‌هایی که با دهان باز به تماشا ایستاده‌اند، عزیز در دانه و ستاره‌ی نمایش باقی می‌ماند. از سوی دیگر، شخصیت متعالی دکتر اونز نه تنها در شناساندن خود به عنوان متعالی شکست خورد، بلکه هوکردن‌های شاد و بدخواهانه را نیز برانگیخت (که روزنامه‌های کاهی پایی آبرویی آن را منعکس کردند) و عوام‌الناس موقعیت او را به جای آمادگی خفت‌بار، با خشنودی دانشمندی رشوه‌گرفته اشتباه گرفتند. به کلام ساده، فقط عیاشی شهردی ولیعهد که مطلب تازه‌ای نبود، در اذهان تقویت شد و حتی طعنه‌آمیزترین اشارات به اینکه چه احساسی به ولیعهد دست می‌داده آن‌گاه که قضیه‌ی فرارهای از سر ترس خود را در روزنامه‌ها می‌خوانده است، معرف خوش‌قلبی و رأفتی شد که ما به واسطه‌ی آن به‌طور غیرارادی جسارت‌های پرزرق و برق دوستی را تشویق می‌کنیم.

اشراف‌زادگان، مستشاران، درباریان و "چاپلوسان" پارلمان در حال چرت زدن غافلگیر شدند. آن‌ها مطیعانه تصمیم گرفتند که منتظر بنشینند و به این ترتیب وقت بسیار ارزشمند سیاست‌گذاری را هدر دادند. با وجود این، اعضای وابسته به حزب درباریان، چند روز قبل از اعلام رأی دادگاه، با توسل به روش‌های بغرنج یا شاید هم از طریق رشوه، موفق به گذراندن لایحه‌ای شدند مبنی بر اینکه روزنامه‌ها حق انتشار خبری درباره‌ی "رأی دادگاه در مورد پرونده‌های طلاق یا هر گونه رأیی را که ممکن است تولید شایعه‌سازی کند" ندارند. ولی از آنجا که بر طبق قانون اساسی هیچ قانونی قبل از گذشت چهل روز از تصویبش قابل اجرا

نبود (دوره‌ای که به "عده‌ی تَمیس" ^۱ (Themis) معروف بود) روزنامه‌ها به اندازه‌ی کافی وقت داشتند که قضایای آن دادگاه را تا خاتمه‌اش گزارش دهند. خود شاهزاده آدولف، ماجرا را از سر بی‌علاقگی کامل زیر نظر داشت و حالات چهره‌اش آن چنان طبیعی به نظر می‌آمد که انسان شک می‌کرد آیا اصلاً متوجه شده قضیه واقعاً در مورد چه کسی است یا نه. از آنجا که قاعدتاً می‌بایستی کوچک‌ترین جزئیات این قضیه برای او آشنا بوده باشد، نتیجه‌ی اجباری این است که یا او دچار حمله‌ی فراموشی شده بود، یا کنترلی بسیار عالی بر اعصابش داشته است. فقط یک بار دوستان نزدیکش متوجه شدند که سایه‌ای از تعجب عرض صورت چاقش را پیمود و فریاد کشید: "چه تأسف بار! پس چرا این همشهری عیاش، مرا به مهمانی‌هایش دعوت نمی‌کرد؟" ^۲ (Que de Plaisirs Perdus). شاه هم دل نگران به نظر نمی‌آمد، ولی با قضاوت از روی نحوه‌ی صاف کردن گلویش آن‌گاه که روزنامه را در قفسه‌ای جای می‌داد و عینک مطالعه‌اش را از چشم برمی‌داشت، و همچنین به دلیل تناوب ملاقات‌های پنهانی‌اش با این یا آن مشاور که در ساعاتی نامتعارف احضار می‌شدند، می‌شد فهمید که به شدت آشفته است. گفته شد که در روزهای محاکمه، چندین بار با نوعی خونسردی دروغین پیشنهاد کرده بود کشتی تفریحی سلطنتی را در اختیار پسرش بگذارد تا آدولف بتواند به "یک سفر تفریحی دریایی به دور دنیا" برود، اما آدولف فقط خندیده و قسمت بی‌موی سر او را بوسیده بود. شاه پیر اصرار ورزیده بود: "پسر عزیزم، نمی‌دانی که روی دریا بودن تا چه اندازه لذت‌بخش است! می‌توانی مطرب‌ها را هم با خودت ببری، و یک بشکه شراب!" و شاهزاده جواب داده بود: "افسوس که سفر دریایی الاکلنگی برای معده‌ام مناسب نیست."

محاکمه وارد مرحله‌ی نهایی‌اش شد. وکیل مدافع به "جوانی" متهم، به "خون جوشانش" و به "وسوسه‌های" زندگی مجردی اشاره کرد - که تمامی این‌ها هزلی نسبتاً کم‌مایه به افراط‌گرایی‌های شاه بود. دادستان بانیریوی سببانه نطقی ایراد

۱. Themis: الهی نظم و قانون در اساطیر یونان. (م)

۲. چه لذت‌هایی از دست رفت. (م)

کرد. و با تقاضای حکم اعدام برای مجرم، به بالاتر از هدف زد. حرف آخر مدافع نکته‌ای به شدت نامنتظر را به میان کشید. محقق بد اقبال، خسته از فشار روحی طویل‌المدت، آشفته از اینکه مجبور شده بود در کثافات شخصی دیگر دست و پا بزند و به طور غیرارادی گیج از انفجار دادستان، خونسردی‌اش را از دست داد و پس از گفتن چند جمله‌ی نجواگونه‌ی غیرقابل فهم، ناگهان با لحن فصیح و هیجان‌زده‌ی تازه‌ای گفت که چگونه شبی در جوانی‌اش، با خوردن اولین گیلاس براندی فندق قبول کرد به اتفاق یکی از هم‌کلاس‌هایش به محله‌ی بدنام شهر برود ولی چون در خیابان غش کرد، هرگز به آنجا نرسید. این اعتراف نامنتظر جمعیت را با خنده‌ای قهقهه‌آسا به لرزه درآورد، و دادستان که از کوره در رفته بود، سعی کرد با توسل به خشونت دهان مدافع را ببندد. بعد اعضای هیئت منصفه برای کشیدن سیگاری در سکوت به اتاقی رفتند که برایشان در نظر گرفته شده بود و بی‌درنگ بازگشتند تا حکم را قرائت کنند. رأی این بود که دکتر اونز به یازده سال کار با اعمال شاقه محکوم شود.

نشریات بر کلمه به کلمه‌ی رأی دادگاه صحنه گذاشتند. در ملاقات‌هایی پنهانی، دوستان شخص شهادت طلب دست او را فشرده و با وی خداحافظی کردند..... در اینجا بود که گافون پیر مهربان، برای اولین بار در عمرش به طرزی نامنتظر برای همه، و شاید خودش، دست به عملی هوشمندانه زد: از حق ویژه‌ی غیر قابل اعتراضی که به او واگذار شده بود، استفاده کرد و تمام جرائم اونز را بخشید.

به این صورت بود که هم اولین و هم دومین نحوه‌ی تحت فشار گذاشتن شاهزاده عملاً بی‌نتیجه ماند. نحوه‌ی سوم، مسلم‌ترین و مصممانه‌ترین آن‌ها، باقی ماند. گفت و گوی تمام اطرافیان گام تنها بر محور به فعل درآوردن این روش آخر، هرچند اسم واقعی‌اش را ظاهراً هیچ‌کس بر زبان نمی‌راند، دور می‌زد: مرگ از در اختیار داشتن تعداد کافی کلماتی که آن را حسن تعبیر کند، لذت می‌برد. وقتی K درگیر کلاف درهم‌گره خورده‌ی این نقشه شد، دقیقاً نفهمید چه اتفاقاتی در شرف وقوع است و علت این جهالت صرفاً بی‌تجربگی و جوانی او نبود،

بلکه علت این بود که او به طور غریزی، ولی کاملاً از روی سهو، خود را به عنوان محرک اصلی این ماجرا می‌پنداشت (در حالی که او در این ماجرا به جز هنرپیشه‌ای افتخاری - یا گروگانی افتخاری - نبود) و بنابراین باور نمی‌کرد غائله‌ای را که خود او بدعت‌گذارش بود، امکان داشت با خونریزی به پایان برسد. در واقع غائله‌ای در کار نبود، زیرا او به گونه‌ای گنگ حس می‌کرد که به دلیل فائق آمدن به کراهِتش در بررسی زندگی پسردایی‌اش دست به عملی به اندازه‌ی کافی مهم و ضروری زده است و با اینکه با گذشت مدت زمانی کوتاه از آن بررسی و صحبت‌هایی که دائماً در این باره می‌شد خسته شده بود، به حضورش در آن‌ها ادامه داد، با پشتکار تمام پیگیر این موضوع خسته‌کننده ماند و به این خیال ادامه داد که با همکاری با نیرویی که برایش ناشناخته مانده بود اما قرار بود سرانجام با تکان دادن چوب جادویش شاهزاده‌ی گمراه را به وارث قابل تصویب تاج و تخت مبدل کند، ادای وظیفه می‌کند. حتی اگر به ذهنش خطور کرده بود که به امکان مجبور کردن شاهزاده به چشم‌پوشی از ادعای تاج و تخت وقع بگذارد (و بعید نیست که خیال‌پردازی‌های کلام تمثیلی که مورد استفاده‌ی دسیسه‌گران قرار می‌گرفت، دلالتی ضمنی بر علت چنین برداشتی داشته است) در کمال تعجب، هرگز این خیال را به انتهای منطقی‌اش، یعنی دیدن خود به عنوان نفر بعدی در صف نرساند. در حدود دو سال در کنار امور مربوط به دانشگاهش، دائماً با گام خپل و دوستانش معاشر بود و بی‌آنکه متوجه شود در شبکه‌ای تار عنکبوتی با بافت محکم و ظریف گرفتار آمد و شاید نمی‌بایست ملالتی که احساس می‌کرد با شدتی هر چه تمام‌تر به او تحمیل شده است، او را تا حد بی‌صلاحیتی محضی که از جهاتی مشخصه‌ی سرشت او بود و همواره دلوپس مسائلی نگهش می‌داشت و به تدریج به پوسته‌ی زندگی‌اش تبدیل می‌شد - (و او از میان آن پوشش دیگر قادر به تشخیص درخشش دوباره زنده شدن پرهیجان آن‌ها نبود) تقلیل می‌داد. ولی شاید هم این صدای عمداً تغییر یافته‌ی اخطاری از عرش بود. به هر تقدیر ماجرای که بسیار قبل از شرکت او در آن آغاز شده بود، به پایان جنایت‌آمیزش نزدیک می‌شد.

در یک شب سرد تابستانی، او به مجمعی مخفیانه دعوت شد. به آنجا رفت چون آن دعوت هیچ‌گونه نشانی از موضوعی غیر عادی نداشت. حقیقت این است که بعدها به یاد آورد تا چه اندازه برخلاف میلش، با چه احساس اجبار شدیدی، به آن گردهمایی رفته بود، ولی قبلاً هم با چنین احساساتی به گردهمایی‌هایی رفته بود. در اتاقی بزرگ و گرم نشده با مبلمانی که خیالی به نظر می‌آمد (کاغذ دیواری، بخاری دیواری، میزی کنار دیوار با پیاله‌ای غبار گرفته در یکی از قفسه‌هایش - همگی شبیه دکور صحنه بودند)، تعدادی مرد، که K نیمی از آن‌ها را نمی‌شناخت، نشسته بودند. اینجا بود که برای اولین بار دکتر اونز را دید: آن سفیدی مرمرین و فرورفته‌ی طاسی در میانه‌ی سر، آن مژگان پر پشت بلوند، کک و مک‌های ریز در بالای ابروان، سایه‌ای خرمایی رنگ بر روی گونه‌ها، لبان شدیداً به هم فشرده، کت فراک آدمی متعصب و چشمانی شبیه به چشمان ماهی. حالت منجمد حزنی مطیع و ملایم، شاخص‌های از سر بداقبالی چهره‌اش را زیبا نکرده بود. او را محترمانه خطاب می‌کردند. همه می‌دانستند که پس از محاکمه‌اش، نامزدش با او قطع رابطه کرده و به طور غیرمنطقی دلیل آورده که نامعقولانه ردپای زشت‌کاری‌های کثیفی را که او در نقش کردن شخصیتی دیگر به آن اعتراف کرده است، در چهره‌ی آن مرد مفلوک می‌بیند. نامزدش به روستایی دور افتاده رفته و در آنجا خود را کاملاً وقف تدریس کرده بود. خود دکتر اونز، کمی پس از واقعه‌ای که به دنبال آن گردهمایی حادث شد، در دیری کوچک گوشه‌ی انزوا اختیار کرد.

K همچنین متوجه حضور شلیس (Schliss) حقوق‌دان مشهور، تعدادی از اعضای آزادی‌خواه پارلمان و پسر وزیر آموزش و پرورش در میان آن جمع شد. سه افسر لاغر و عبوس ارتش نیز روی یک مبل چرمی ناراحت نشسته بودند. K در کنار پنجره که روی لبه‌اش مردی کوچک جثه نشسته و خود را از دیگران دور نگه داشته بود، یک صندلی نشیمن حصیری آزاد یافت. چهره‌ی آن مرد خشن بود و با کلاهی مخصوص کارکنان اداره‌ی پست در دستانش ور می‌رفت. K به اندازه‌ی کافی به او نزدیک بود که پاهای بزرگ زمختش را که تناسبی با اندام

لاغریش نداشت، و از این رو چیزی مثل عکسی را به خاطر انسان می‌آورد که از فاصله‌ی نزدیک از کسی گرفته شود، ببیند. بعدها بود که K فهمید آن شخص همان سین (Sien) بوده است.

ابتدا به نظر K آمد اشخاصی که در آن اتاق گرد هم آمده‌اند، به صحبت درباره‌ی مسائلی مشغولند که مدتی بود او با آنها آشنا شده بود. چیزی در درونش (دوباره آن درونی‌ترین دوست!) باگونه‌ای اشتیاق کودکانه، آرزو کرد که این گردهمایی باگردهمایی‌های قبلی تفاوتی نداشته باشد. ولی اشارات عجیب و به نحوی بیمارگونه‌ی گام که وقتی از کنار K عبور کرد دستش را روی شانهِ او گذاشت و به گونه‌ای مرموز سری تکان داد، و همچنین، صدای مراقب و حالت چشمان آن سه افسر ارتش، باعث شد که او گوش‌هایش را تیز کند. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که دریافت آنچه در کمال خونسردی در آنجا، در آن اتاق غیرواقعی در موردش کار می‌کنند، نقشه‌ی ترور ولیعهد است که تصمیم آن از قبل گرفته شده است.

او نفس تقدیر را در نزدیکی شقیقه‌هایش حس کرد و همان حالت تهوع تقریباً جسمانی را که یک بار پس از آن مهمانی در منزل پسر دایی اش به او دست داده بود. K با نگاهی که آن کوتوله‌ی ساکت نشسته بر لبه‌ی پنجره به او کرد (نگاهی حاکی از کنجکاوی آمیخته به طعنه) دریافت که سرآسیمگی اش در آن جمع بی‌ملاحظه نمانده است. از جایش برخاست و بعد همه به سمت او چرخیدند و آن مرد موی زبر سنگین وزن که در آن لحظه مشغول صحبت بود (دیر زمانی بود که K دیگر کلمات را نمی‌شنید) از سخن گفتن باز ایستاد. K به سمت گام که ابروان مثلثی شکلش در انتظار بالا آمده بود، رفت و گفت: "باید از اینجا بروم، حالم خوش نیست. تصور می‌کنم بهتر است بروم." تعظیمی کرد، چند نفر مؤدبانانه از جای برخاستند، مرد کنار پنجره با لبخندی پیمیش را روشن کرد. همین طور که K به در خروجی نزدیک می‌شد، این احساس کابوس‌گونه را

داشت که شاید آن در صرفاً نقشی بر دیوار باشد و دسته‌اش ترومپالویی^۱ که قابل چرخیدن نیست. ولی در یک آن، در واقعی شد و K در معیت جوانی که به آرامی از اتاقی دیگر بیرون آمده بود - سرپایی به پا با دسته‌ای کلید - تا او را بدرقه کند، از پلکانی طویل پایین رفت.

۱- trompo - loei نوعی عکس یا نقاشی که کاملاً طبیعی به نظر می‌آید و برای تزئین در جاهای مختلف استفاده می‌شود. (م)